

پله‌ی شیشه‌ای

پله‌ی شیشه‌ای

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۹

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و پدیدآور : پیله‌ی شیشه‌ای / نجمه پژمان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۳۶۶ ص.
شابک : 978 - 964 - 1930 - 042 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR۷۹۸۴ / ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی : ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۸۹۷۰۳

آنچه امروز می‌نویسم قصه و داستان خیالی نیست بلکه واقعیتی است به‌مانند روز، روشن و واضح، شاید حکایت خیلی از جوانان، امروزها شبیه به آنچه من می‌خواهم بگویم باشد. نباید نامش را داستان گذاشت باید گفت داستان و راستان که من با کمی تغییر و تحول به شکلی منسجم آن را برایتان بازگو می‌کنم. هدفم نه این است که باز رُمانی را به‌علاقه‌مندان تقدیم کنم بلکه دوست دارم جوانان ما، دختر و پسر کمی دقیق‌تر به اطراف خود بنگرند.

هستند کسانی که به خیال عشق به آن سوی دریا پا می‌گذارند اما آنچه نصیبشان می‌شود جزیره‌ای متروک و خالی از سکنه است و شاید تا ابد اسیر تیره‌روزی و فلاکت شوند. پس کاش عشق را زیر پاهایمان له نکنیم و این اندک عاطفه‌ای که داریم به باد فنا ندهیم. سعی کنیم نگاه دل و نگاه زبانمان یکی باشد تا وجودمان در غرقاب بی‌وفایی و سنگدلی فرو نرود اگر عاشق می‌شویم یک عاشق واقعی باشیم هرگز جام بلورین عشق را مشکنیم و به‌هیچ قلبی خنجر نزنیم زیرا که کلمه‌ی عشق مقدس است. «نجمه پژمان»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پیله‌ی شیشه‌ای

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 042 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۶۵۰۰ تومان

بزرگی می‌گفت؛

«زندگی کوتاه‌تر از آن است که به خصومت بگذرد و قلب‌ها گرامی‌تر از آنند که بشکنند، فردا طلوع خواهد کرد حتی اگر ما نباشیم در بستر روزگار آنچه به دست می‌آید با خنده پایدار نمی‌ماند و آنچه از دست می‌رود با اشک جبران نمی‌شود» و اکنون من از شما سؤال می‌کنم چرا...؟ در شروع، عشقی آتشین هستیم و پایانی سرد و بی‌احساس و شاید پُر از نفرت. چرا باید دست‌هایمان سرد و بی‌روح باشد و قلب‌هایمان در اندوهی از حسرت؟ عشق را نمی‌توان تنها در دشت‌های سرسبز و گلزارها جستجو کرد. عشق را در کویر تشنه‌ی پاکبازی از محبت می‌توانی بیازمایی. می‌توانی گل یاس و افاقیا نداشته باشی اما بوی عطر آن را بهتر از آنان که دارند و قدرش را نمی‌دانند استشمام کنی، عزیزم حرمت عشق را همیشه نگه‌دار.

وقتی نام جاده‌ی چالوس می‌آید ناخداگاه طراوت و شادابی را به شنونده القا می‌کند و شاید در دل بگوید خوش به حال کسانی که آنجا زندگی می‌کنند مرد جوان ما هم زادگاهش آن شهر زیبا با جنگل‌های سرسبز و هوای بهاری است. شهری با روستاهایی کوچک، مردمانی ساده‌دل در مجاورت دریای بی‌کران خزر.

در چوبی اتاق با صدای ناهنجاری روی پاشنه چرخید و زن میان‌سال نسبتاً چاقی که روسری‌اش را به سبک محلی بسته و لباس چیت بلندی برتن داشت وارد شد و لحاف را از روی رضا کنار زد و گفت:

— بلند شو پسر چه قدر می‌خوابی؟ مخصوصاً امروز که این همه کار

داریم تو خوابیدنت گرفته.

رضا گوشه‌ی چشمش را باز کرد و دوباره لحاف را روی سرش کشید و گفت:

— مادر بذاریه خورده دیگه بخوابم.

— یعنی چه؟ تو که هیچ وقت این قدر نمی‌خوابیدی، به کارامون نمی‌رسیم رضا!

مرد جوان خسته و کسل میان رختخواب نشست و دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

— دیشب اصلاً نتونستم بخوابم.

— بلند شو مادر باید زودتر حرکت کنیم کله‌ی خروس خون آقای نجفی زنگ زد که زودتر برگردیم. انگار تعداد مسافرا زیاد شده به خدا من حوصله‌ی غرولندهاشو ندارم این دفعه حتماً از حقوقم کم می‌کنه. زن میان‌سال که نامش زهره بود از اتاق خارج شد و رضا با خود نجوا کرد: یعنی می‌شه روزی ما از دست این زندگی خلاص بشیم؟ از اول عمرمون فقر و فلاکت و بدبختی رو تجربه کردیم، خدایا بنازمت، ولی چه قدر بین بنده‌ها تفاوت قایل می‌شی یکی باید رو پرقو بخوابه و یکی مثل من روی رختخواب که معلوم نیست توش چیه فکر کنم به جای پنبه قلوه سنگ توشه.

با بی‌حالی برخاست و جای خود را جمع کرد و در همان حال نگاهش روی عکس پدرش ثابت ماند، باز رگِ عصبانیتش بالا زد لب به دندان گرفت و گفت:

— باعث همه‌ی بدبختی هامون تویی پدر!

آنجا خانه‌ی مادر بزرگش بود مادر بزرگ پدری‌اش، خانه‌ای کوچک و محقرانه که هرچند ماه یک‌بار اوقات فراغتش را چند روزی در آنجا می‌گذراندند. ننه جان با وجود نداری‌اش همیشه پشت و پناه همسر و فرزندان پسرش بود و زهره چون خودش مادر نداشت بی‌نیاز به این زن علاقمند بود. همه‌ی روستا او را ننه جان صدا می‌کردند.

باز صدای زهره به گوش رسید:

— رضا بلند شدی؟ یا باید جرتقیل خبر کنم؟

فریاد زد:

— بلند شدم مادر.

— خوب پس بیا ناشتایی بخور می‌خوایم یک سری بریم شهر، منزل عمه‌ات، انگار به مادر جون گله کرده.

وقتی سر سفره‌ی صبحانه نشست مادرش برایش چایی ریخت، رضا چایش را شیرین کرد و لقمه‌ای نان و پنیر به دهان گذاشت. رعنا خواهرش نیز کمی آن طرف‌تر به پشتی تکیه داده و در حال خواندن کتابی بود. سکوتی نامطلوب آن لحظه‌ها را به هم پیوند می‌زد و رضا برای شکستن این سکوت گفت:

— چه عجب یاد عمه ثریا کردی؟

— من که همیشه به یاد اونا بودم این عمته که چشم نداره منو ببینه و همیشه می‌گه مقصر منم که برادرش تو زندانه، این عوض تشکر کردنشه. مگه من غیر از نشستن به پای شما کار دیگه‌ای هم کردم؟ مثل گربه شمارو به نیش کشیدم و از این خونه به اون خونه بردم تا مبادا رنج

بی‌پدری رو حس کنید. اما اون زن اینا رو نمی‌بینه و فقط می‌گه به خاطر نق زدنی من پدرت تو زندانه انگار من گفتم مرد برو آدم بکش.

رعنا‌ی سری تکان داد و گفت:

— من که می‌گم نریم خونشون، این خانواده انگار از دماغ فیل افتادن!

رضا در حالی که لقمه را در دهانش به آرامی می‌چرخاند به گذشته‌های دور کشانده شد، به زمانی که کودکی یازده ساله بیش نبود و برادر بزرگش هجده ساله و در شرف رفتن به سربازی بود خواهر بزرگش پانزده ساله و رعنا هفت ساله بود. پدرش شوfer یک وانت بود که خرجی بخور و نمیری برای خانواده می‌آورد، آن زمان آن‌ها در همین روستا و در همین خانه کنار ننه جان زندگی می‌کردند.

نام پدرش بهرام بود و همه او را به بهرام چموش می‌شناختند زیرا که سرش درد می‌کرد برای دعوا و جدل.

در شبی بارانی با صاحب وانت برسر پول نزاع پیدا می‌کند و در آن درگیری بر اثر ضربه‌ای که بهرام برفرف سر آن مرد می‌زند او دارفانی را وداع می‌گوید. از آن روز به بعد روزهای سخت و مشقت‌بار آن‌ها شروع شد، پدرش به حبس ابد محکوم و راهی زندان شد و این زهره بود که به تنهایی بار زندگی را به دوش کشید. یک‌سال بعد از آن ماجرای وحشت‌زا، آن‌ها به مشهد کوچ کردند. به واسطه‌ی یکی از فامیل، برای مادرش کار پیدا شده بود، صاحب مسافرخانه‌ای احتیاج به سرایداری زرنگ و پرکار داشت. وقتی آن مرد در مورد وضعیت

مادرِ رضا صحبت کرده بود آقای نجفی صاحب مسافرخانه حاضر شده بود به آن‌ها جا دهد و در مقابل کارهای مسافرخانه حقوقی به زهره پرداخت نماید.

اکنون ده سال بود که آن‌ها در آن مسافرخانه‌ی قدیمی در یکی از محله‌های طبرسی درون اتاقی کوچک و محقر زندگی می‌کردند، صاحب مسافرخانه از آن‌ها راضی بود زیرا خانواده‌ی زرنگ و بی‌آزاری بودند.

برادرش رسول با دخترخاله‌ی خود مهتاب ازدواج کرده و در همان شمال زندگی می‌کردند، او صاحب دو فرزند به نام امین و احد بود و از راه بخاری آتیه‌ی زن و فرزند خود را تأمین می‌نمود. خواهر بزرگش رویا در همان مشهد به همسری جوانی به نام سعید در آمده بود، شوهر خواهرش در بازارچه روسری می‌فروخت.

رضا و رعنا تنها یاری دهنده‌های مادر بودند و اکنون رعنا نیز به سن ازدواج رسیده بود و برادر شوهر رویا، وحید پسر سر به راه و زحمت‌کشی بود. او در یک مغازه‌ی جوشکاری کار می‌کرد و مدتی بود که به رعنا اظهار علاقه کرده و به خواستگاری او آمده بود اما هنوز از طرف آن‌ها جواب درستی دریافت نکرده بود. رعنا شباهت زیادی به رضا داشت، خصوصاً پوست سفید و چشمان عسلی درشتش و وحید سخت شیفته‌ی او شده بود.

صدای مادر او را از گذشته‌ی تلخ خارج نمود.

— باز رفتی تو فکر پسر جان؟ آخه چی نصیبت می‌شه از این همه

فکر کردن؟

از پای سفره به کنار دیوار خزید و تکیه برپشتی داد، درست شانه به شانه‌ی رعنا نشسته بود. نگاهی به کتاب در دست او انداخت و گفت:

— چی می‌خونی؟

رعنا جلد کتاب را بالا گرفت و نشانش داد. رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

— هوم... فروغ فرخزاد، ترشی نخوری یه چیزی می‌شی!

رعنا نیم لبخندی زد و گفت:

— حیف که غرق اشعار فروغ خانمم وگرنه جواب واست داشتم.

— تو همیشه جواب تو آستینت داری، این گردن ماست که از مو نازک‌تره!

رعنا قهقهه‌ی بلندی سر داد و نگاهش بار دیگر به چهره‌ی خسته و رنجور مادر که می‌بایست دوباره به آن مسافرخانه در و داغان بازگردد افتاد و آهی از سینه کشید. چه قدر دست‌های این زن درون ملحفه‌ها و پتوهای کثیف مسافرخانه فرو رفته بود، چه قدر مواد شوینده دست‌های او را زبر و خشن ساخته بود. با خود اندیشید دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند گرد ملال و اندوهی که چهره‌ی مادر مهربانم را غبارآلود ساخته پاک کند.

زهره چای تلخی برای آن دوریخت و رضا پس از نوشیدن به اتاقی که لباس‌هایش روی چوب رختی آویزان بود رفت. لحظاتی نه چندان طولانی لباس پوشیده حاضر و آماده بیرون آمد.

زهره مات و مبهوت تیپ و قیافه‌ی پسرش شد خوب می‌دانست